

نقد و بررسی کتاب

ایرج پارسى نژاد

روزها در راه، شاهرخ مسكوب

انتشارات خاوران، پاریس، ۲ جلد، ۷۳۹ صفحه

بها ۳۰۰ فرانك فرانسه / ۵۰ دلار امریکا

بشنوید ای دوستان این داستان

خود حقیقت نقد حال ماست آن

جلال الدین محمد بلخی

خاطرات (memoir) تکه‌هایی از زندگی یک آدم است. اما «زندگینامه» نیست. خاطرات لحظه‌های معنی‌دارتری از زندگی را ثبت می‌کند؛ لحظه‌هایی که در لحظه نوشته شدن خالی از تأمل و تخیل و حس و عاطفه نبوده است. از این رو جنبه عاطفی خاطرات می‌تواند بر ثبت مستند و واقعی رویدادها بچربد، زیرا که ذهن و حس و عاطفه نویسنده خاطرات تنها لحظه‌هایی را که پذیرفته و پسندیده ثبت می‌کند و از نوشتن بقیه در می‌گذرد. و به تعبیر خود نویسنده «شرح حال» نیست «حدیث نفس» است.

دفتر خاطرات شاهرخ مسكوب دارای چنین کیفیتی ست. خاطره‌های روزانه او که نام روزها در راه بر آن نهاده، با همه تأثرات عاطفی، سندی ست تاریخی از حال و روزگار روشن اندیشان زمانه ما که به تبعیدی ناخواسته تن دادند و روزها و شبهای غربت را به یاد یار و دیار به سختی و تلخی گذراندند. یادداشتها در فاصله ۱۳۵۷ در تهران تا بیست و یکم ژانویه ۱۹۹۷ در پاریس نوشته شده است. به یاد داشته باشیم که شاهرخ مسكوب نویسنده ای ست صاحب سبک. نثرش زیبا و شاعرانه و دلنشین است. در پژوهشهای ادبی روش

کارش تحلیلی و انتقادی ست. در آثار ادب و فرهنگ کهن ایرانی در جستجوی فکر است؛ فکری که در پس پشت کلام فردوسی و حافظ پنهان مانده و از وسواس اقدم و اصح نسخ به دور است. اما روزها در راه کتابی از لونی دیگر است. به تعبیر خودش:

این دیگر شرح بر ادیب و پرومته یا مقدمه بر رستم و اسفندیار نیست. پیشامدهای روزانه است. از زشت و زیبا. شهر فرنگی ست که آدم از صبح تا غروب تماشا می کند. و چه بسا مبتدل و گذراست (ج ۱، ص ۷).

نوشتن یادداشتها نخستین بار از خرداد ۱۳۴۲ آغاز می شود و پس از چهار سال و اندی در اواخر ۱۳۴۶ رها می شود:

در آن سالها - شاید بیهوده - می ترسیدم که مبادا روزی بی موجهی گرفتار دستگامهای امنیتی شوم و آنها کنجکاو که این کیست و آن کی و با این چه کار داشتی و با آن چه کار می کردی. پس از ترس دفتر و دستک را بستم و از خیرش گذشتم (ج ۱، ص ۸).

سر آغاز دور دوم نوشتن یادداشتها از یکی دو ماهی پیش از انقلاب ۱۳۵۷ در تهران باز گرفته می شود؛ بخشی از آن گزارش آن روزهای پرشور و شعار و ساده اندیشی و امیدواری و خوش باوری ست که تعبیر آن خواب زود گذر یک سال و نیم بعد از انقلاب، در یادداشتهای پاریس، بی پرده تر، خصوصی تر و حسی تر بیان می شود:

حال کسی را داشتم که در تاریکی از تنهایی بترسد و برای فرار از ترس بیهوده به صدای بلند با خودش حرف بزند. نوشتن درمان درد بیهودگی ست. در این حدیث نفس - نه شرح حال - گویی گریز از غوغای بیرون مرا به درون رانده است تا هم خودم را بشنوم و هم حضور ناگزیر زمان را در جسم و جان محسوس و «صورتمند» کنم (ج ۱، ص ۸-۹).

با این همه در لابه لای یادداشتها می توان به راز علائق مسکوب در حوزه پژوهشهای ادبی پی برد:

گرایشی در من هست که دائماً به طرف گذشته بلغزم. راه گذشته سرازیری و لغزان است. چون ذوق و تخیل science fiction را ندارم، فقط منظره گذشته - از راه خواندن - در جلوم باز می ماند. به وسیله ادبیات، تاریخ، اساطیر، مذهب، و... ایران پیش از تاریخ، شاهنامه و اوستا، خراسان بزرگ، یک وقتی یونان باستان و تورات و حالاها بیشتر آلمان رمانتیک ها و اطریش بین دو جنگ، و... این جوری گذشته را به جلو، به زمان حال می آورم. چون در هر حال در زمان حال به سر می برم. در آن نفس می کشم و راه می روم و بسته به حس و حالم در پرچینها و رده های فلزیش محصورم. گذشته به عنوان گذشته برایم بی معنی ست، وقتی معنی پیدا می کند که در من به «اکنون» مبدل شود (ج ۱، ص ۱۷۹).

از همان زمان بازگشت به پاریس، به عنوان مهاجر، نداشتن کار و درآمد مناسب باعث پریشانی و آشفتگی او می شود. چندی در «مؤسسه مطالعات اسماعیلی» به کار تحقیق می پردازد، اما به خاطر نیاز به دستمزد آن به جای آن که به گفته خودش «از گنجینه گذشته سرشار و تمام نشدنی آنچه را که دوست دارد دستچین کند و با پدیده ها، آدمها، حقیقتهای دلخواه و برگزیده زمان حال را پر معنی و زیستنی کند... ناچار به جای فردوسی و حافظ و دیگران در مجلسی و کلینی غرق شده و کله اش بوی قصاص و جاهلیت و شاش شتر می دهد». اجبار به تحقیقات اسلامی او را ناچار به کتابخانه مدرسه مطالعات شرقی لندن می کشاند:

«بعد از ظهرها یم در کتابخانه السنه شرقی می گذرد، غرق در بوی کهنه کاه و کاغذ کاهی خشکیده و میرزا محمد خان قزوینی» (ج ۲، ص ۴۴۵). «کتاب خواندن درباره قضاوت اسلامی، آن هم به زبان عربی، یعنی کاسه سر را با شفته پُر کردم و آن را لگد کردم و پایم در کاسه سرم ماسیده است. به اندازه فرورفتن در سردابی هزار پله احساس خستگی و تنگی نفس می کنم» (ج ۲، ص ۳۸۴).

تازه پس از چندی در این دکان هم تخته می شود و مردی چنین گرانمایه و کارآمد ناگزیر باید برای گذران زندگی در غربت به سراغ دکان دیگری برود: دکان ظهور فیلم عکاسی! خود حرفه اش را به طنز چنین تعریف می کند: «کارشناس برجسته اتلاف وقت و باغ گردی به اضافه کمی شاگرد عکاسی بد، بسیار بد» (ج ۲، ص ۶۳۰). تازه این هم به یاری دوستی ست که «اگر نبود همان هفته اول دکان تخته و مایه خایه شده بود» (همان جا).

در تنگنای معاش و تنگدستی بر آن است که:

بدبختی هم مثل شکنجه است. می توان تحمل و با بی اعتنایی تحقیرش کرد، مگر آن که از حد طاقت بگذرد. هنوز نگذشته است. با بی اعتنایی تحقیر و به زور کار تحملش می کنم (ج ۲، ص ۵۲۹).

با این همه مرد همچنان استوار و پا بر جا بر سر «اصول» خود ایستاده: «اصلهای من اینهاست: حقیقت، عدالت و زیبایی، که عشق همه آنها را از درون به هم بسته است» (ج ۱، ص ۱۷۵). زمانی که از «ترس» خود با همسرش درد دل می کند، او که مرد را خوب می شناسد می گوید:

تو از هیچ چیز نمی ترسی، تو خودت را برای همه چیز، برای بدترین چیزها آماده کرده ای و از هیچ چیز نمی ترسی. تمام دنیای تو توی کله ات می گذرد. همه چیز آن جاست. دیگران هر چه

می خواهند بگویند... همیشه سر جای خودت ایستاده ای. سکندری نمی خوری و کله معلق نمی شوی. کار خودت را می کنی و هر تیری که بیاید کمانه می کند. یک زره دور خودت بسته ای. یک حصار کشیده ای. یک مشت اصلهایی داری که نوبی آنها سنگر گرفته ای. محال است خلاف آنها عمل کنی. و این اصول تو را نگه می دارد (ج ۱، ص ۱۷۵).

ملال تکرار و ابتذال از «کار بی خوشتن» (aliene) و زندگی سرشار از اضطراب و نگرانی و خستگی و درماندگی مرد را حساس تر، رنجورتر و آسیب پذیرتر می کند. تا آن جا که با همسر غمگسار نیز، که به عنوان رقصنده باله از هنرش در برپایی کلاس رقص برای بچه ها می کوشد، درگیر می شود و بارشان به جدایی می کشد. تلاشهای ناکام غزاله، دخترک حساس و هوشیار، برای پیشگیری از این جدایی، یکی داستانی ست پر آب چشم...

در این میانه ناتوانی پاهای غزاله، که گویا دستخوش نوعی بیماری ست، زندگی را بر پدر بیچاره تلختر کرده است. او باید صبح سحر، با صدای ساعت شماطه دار، دخترک را توی تاریکی به زور از خواب شیرین بیدار کند تا به مدرسه اش برساند و خود به سر کارش برود. اما دختر خواب آلوده هنوز می خواهد بخوابد. او از بیداری و رفتن به مدرسه اکراه دارد؛ از این که مثل بچه های دیگر نیست، نمی تواند با آنها بدود، نمی تواند بازی کند... شنیدن این داستانهای تلخ از زبان بچگانه دختر، در راه خانه به مدرسه، خون به دل پدر می کند. با آن زندگی تلختر از زهر در غربت، تنگدستی، غم وطن و هموطنان شور بخت و درمانده تر از خودش، غم از دست دادن دوستان دیرین، که یکی پس از دیگری به علت بیماری و بینوایی جان می دهند و رسیدن خبر مرگ آنها جان نویسنده دردمند را می آزارد و دیدار ناتوانی دختر در رفتار از زندگی سیرش می کند، با این همه از تلاش باز نمی ماند و همراه همسر خسته و افسرده به سرزمینهای دور و نزدیک سفر می کند و دست یاری به دامن طبیعت مدعی می زند.

با چنین احوالی، افسردگی طبیعی ترین حال است. مردی هوشمند و فرهیخته، با مایه ای سرشار در نقد و نظر، چون هزاران هزار ایرانی کاردان و کارآمد در سرزمینی بیگانه ناچار محکوم به بی ثمری و به تعبیر خود «کارشناس برجسته اتلاف وقت» شده است. چنین است که با تلخی و شکسته دلی در یادداشتهای خود بارها درد دل می کند:

حالی دارم که برای خودم هم چندان شناخته نیست. گیتا خیال می کند از ناخوشی اوقاتم تلخ است، یا اخم کرده ام و با کسی حرف نمی زنم و... اما هیچ کدام اینها نیست. از همه چیز خالی شده ام. نه خوشحالم نه بدحال، نه شاد نه غمگین و نه امیدوار یا نومید. رختی اندروا، بی گذشته و آینده،

سکونی بی زمان و مکان، معلق در هیچ، همراه با نوعی آگاهی خواب زده به وجود خود، خوابی بدون رؤیا با چشمهای باز. نمی دانم چرا آن قدر نگرانم. تنها وقتی که فکر می کنم - بیخود می گویم - چه فکر کردنی، خیالات پریشان به سراغم می آید. تنها وقتی که این خیالات به سراغم می آید دم صبح از ساعت سه و چهار به بعد است (ج ۲، ص ۴۰۵).

گاه این افسردگی و بیزاری به اوج خود می رسد، تا آن جا که حس مرگ می کند:

امروز در حال مرگم. سرم را نمی توانم روی گردنم نگهدارم. رگ و پی شانۀ هایم از توکشیده و مچاله می شود. دارم توی خودم مچاله می شوم. تنم کرخت، پاهایم بی حس و سرم سنگین است. باز بادش کرده اند. مغزم را حس می کنم که به جمجمه ام فشار می آورد. بیرون آفتاب درخشانی ست - انگار آفتاب «ایبانه» است نه پاریس - اما درون، خاکستری تیره مرطوبی ست. دلم قبر است، کاش مرده بودم. به قول نسفی «چه بودی اگر نبودمی (ج ۱، ص ۳۴۴).

غلبه ظلمت افسردگی تا به آن جاست که حتی آفتاب باغ لوکزامبورگ هم نمی تواند آن را روشن کند:

رفتم به باغ لوکزامبورگ. پس از هفته ها و ماهها. دیدم آفتاب است و نور باران خورده در هوا موج می زند. روشنایی شسته شفاف بود، ولی دلم را روشن نمی کرد؛ بر پوست می لغزید و فرو می ریخت و آن توهم چنان ساکت و افسرده بود. مثل سردخانه ای که مرده ای را در آن به امانت گذاشته باشند و یادشان رفته باشد که بیایند و در را باز کنند و جنازه را بردارند. درون اندرون من یک جایی مثل این سردخانه متروک بود. از چیست؟ این بی حالی و مخصوصاً میل یا اراده هیچ کار، هیچ چیز، گذراست؟ یک شهاب تاریکی ست که به روشنی جان می زند و آن را می برد و می رود تا زخم التیام یابد یا نه. پیری ست؟ از زمان است که با دستبرد دزدانه شبانه روزی - مثل موریانه که تخمش را در تاریکی سوراخی می ریزد - بذرش را در گوشه ای از گودال ذهن پاشیده و حالا کرم مرگ دارد بیداری روح را می جود و می ساید و خاک می کند و تفاله اش تلنبار می شود تا مرا زیر انبوه خاکستر از نفس بیندازد (ج ۲، ص ۶۸۲-۶۸۳).

حس افسردگی و بیهودگی انگیزه بیداری و حرکت را گرفته است:

امروز یکشنبه ساعت ده صبح از خواب بیدار شدم. دلم نمی خواست بیدار شوم. از بیداری روگردان بودم. انگار دارم در تاریکی خودم فرو می روم. بیداری هشیاری ست. نمی خواستم به هوش باشم. در تاریکی ناهشیار ذهن، در - چاه یا در ته ناخود آگاهی - در کُنه ضمیر خوابزده ام خزیده بودم و اراده بیرون کشیدن خودم را نداشتم (ج ۲، ص ۶۸۲).

جوان که بودم می خواستم دنیا را عوض کنم. نشد، دنیا مرا عوض کرد. پیر و پفیوز و مچاله

شده ام. یک روزگاری به عشق آفتاب از خواب بیدار می شدم و روشنایی را که می دیدم روحم سبزی می شد. حالا دلم نمی خواهد از خواب بیدار شوم. روحم خواب آلود و خسته است (ج ۲، ص ۴۲۹).

بیان افسردگی و تلخی و تاریکی و تنهایی گاه با تمثیلهای زنده و نافذ و گویایی همراه است، تا آن جا که خواننده را نیز سخت در تأثیر خود می گیرد:

روحم مثل یک استاد یوم خالی ست (این شبها مسابقه جام جهانی را تماشا کرده ام) خالی بعد از تمام شدن بازی، رفتن بازیکنان و تماشاچیان و بسته شدن درها و هیچی خسته و بلا تکلیف مانده در فضا و خرده ریز ریخته و پاشیده با نور افکنهای خاموش و سکوتی باور نکردنی، شبیه مزک که ناگهان درهای زندگی را می بندد و در خلوت خود به خواب تاریک عمیق فرو می رود؛ در بن ریشه های تاریکی آن جا که نور نیست و کسی نمی تواند چشم باز کند (ج ۲، ص ۶۰۷).

با چنین افسرده حالی اگر غزاله بهانه زیستن نبود شاید لشکر غم بنیاد او را برانداخته بود. به تعبیر خود او «پادزهر همه تلخکامیها غزاله است». عشق غزاله چنان فضای سینه او را پر کرده که یاد او در یادداشتها با لطیف ترین بیان گاه با شعر پهلو می زند. غزل برای غزاله بسیار است:

«به نظر می آید که غزاله کالبد روح من است، روحی که از برکت وجود او «اندام» خود را به دست آورده است» (ج ۲، ص ۶۰۲). «دارم پاسیون سن ماتورا می شنوم. روحم شسته شد و دلم را صفا داد. از بس زیباست. مثل بهترین لحظه های بودن با غزاله است» (ج ۲، ص ۶۰۳). حرف زدن با غزاله مثل راه رفتن در نور است و صدایش مثل غلتیدن آب در چشمه. نه این نور بیرون از من است و نه این صدا (ج ۲، ص ۶۲۸). در خواب و بیداری صدای غزاله را می شنیدم. مثل صدای پرنده ها بود در صبح بهار. صدای سبزی، روییده و ترد و نازک. بازیگوش و بی خیال (ج ۱، ص ۲۳۵).

غزلهایی چنین ناب برای غزاله گویا در طرح نخستین یادداشتهای این کتاب بوده با عنوان «صبحها در راه»؛ حاصل گفتگوهای پدر و دختر در راه خانه به مدرسه. اما ترس از این که چنین نوشته ای «ساتی ماتال» از آب در آید نویسنده را به تردید و امانت می دارد. این که «نشان دادن احساسات پدر فرزندی، املی و قدیمی ست و مال آدمهای قرنهای گذشته. امروز این حرفها دن کیشوت بازی ست. هر حس مهربان و ظریف نقشی ست که دست کم باید بر زمینه ای از خشونت، خون و آتش افکنده شده باشد. ستیزه خویی باید «وجود حاضر و غایب» باشد. ادب امروز در چنین فضایی نفس می کشد (ج ۲، ص ۴۲۷). سرانجام در این جدل با خود می اندیشد: «می توان احساساتی بود، مهربانی دل نازک و

دردناک را در کلام آزمود؟ از احساسات - بدون احساسات - حرف زد؟ می توان بدون تظاهر به احساسات آن را ظاهر کرد؟» (ج ۲، ص ۴۲۸).

اما نویسنده روزها در راه در موج خیز حادثات زمانه و گیر و دار ابتذال روزمرگی «تلاش معاش» جز غزاله، پناهگاهی چند دارد که به زندگی او معنی می دهد. موسیقی یکی از آنهاست:

این روزها از برکت موسیقی با خودم کنار می آیم. بتهوون، موزار، باخ و برامس... پادزهر واقعتهای مسکین روزانه، و به یاد چند تن عزیز بودن، بیشتر از راه شنیدن برایم معنی پیدا می کند (ج ۲، ص ۵۶۰).

پناهگاه دیگر فردوسی ست:

مدنی ست در فکرم که برگردم به جایی در کوهسار بلند شاهنامه تا دلم باز شود و زهر ابتذال و ملال هر روزه را بگیرم. اگر فردوسی نبود زندگی من چقدر فقیرتر بود. یادش روشنایی و بلندی ست (ج ۲، ص ۵۵۷).

دیدار یاران قدیم پناهگاهی دیگر است. جز فرزندش اردشیر، که حتی شنیدن صدایش و قتش را خوش می کند، حسن دوست قدیم و غمگسار و ناهید همسر مهربانش در لندن همواره پذیرای دوست دیرین داشتنی اند. وقتی تنهایی و دلتنگی حمله می کند او از پاریس به دیدار حسن می رود تا در کنار او چند روزی از غم زمانه در امان بماند. این دیدارها گاه حس و حالتی عارفانه دارد:

در مورد حسن بسیار حس کرده ام که هیچ حرفی برای گفتن نداریم، زیرا نیازی به گفتن چیزی نیست و در سکوت نوعی رابطه بی خدشه و بکر، نوعی پیوند ناپیدا و نیاشفته برقرار شده است، مثل وقتی که آدم آب شفاف چشمه ای را به هم نمی زند تا صورت آینه ای زلال پریشان نشود (ج ۱، ص ۱۰۱).

گذشته از یاران حاضر، یادداشتها از یاد یاران غایب، رفتگان عزیز خالی نیست، یارانی از نوع مرتضی کیوان که «با مرگش زندگی را فتح کرد» و تبدیل به اسطوره ای از شرف و ایثار و بزرگواری و مردمی شد، تا محمد جعفر محبوب، آن دوست نازنین خوب مهربان شیرین گفتار که یادش هرگز از دل دوستدارانش نمی رود و زریاب خویی دانشمند آزاد فکر شریف با حافظه ای فوق العاده و دانشی بی هیاو».

جز یاد یاران، یاد ایران نیز «رزق روح» اوست. به هر جا که می رود یاد آن خاک عزیز او را رها نمی کند و برای دیدارش سخت دلتنگی می کند:

ایران عزیزم، ایران جاهل ظالم، ایران کوههای بلند، بیابانهای سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان

و ماندگان عزیز، دلم برایت تنگ شده، خیلی تنگ شده. ای بیوفای ناکس دور! با این بیداد تبهکاران، وای به حال آیندگان (ج ۲، ص ۷۱۳).

در نظر او ایران حتی از باغ لوکزامبورگ پاریس، که از زیبایی اش بسیار می گوید زیباتر است:

باغ لوکزامبورگ در نورناب بسیار زیباست، اما زیبایی ایران - زیبایی ستمکار، وحشی و تهیدست ایران - چیز دیگری ست. خصلت دیگری دارد. گمان نمی کنم علتش زبان و خاطره باشد. باغ روبه روفقط فرانسوی نیست. این جا، درختها به فرانسه خاموشند و هر وقت باد بوزد به فرانسه نجوا می کنند، آنها را cartésien، منظم و هندسی کاشته اند، در نتیجه با همدیگر حرفهای منظم می زنند، در صورتی که در شمال درختها شلوغ و بی ترتیب با همدیگر به گیلکی یا مازندرانی و راجی می کنند و بیابان زیر نیزه آفتاب در تنهایی خودش عارفانه خاموش است و جوی آب مثل عمر ما سرش به سنگ می خورد و می غلتد. این یک جور زیبایی دیگر، زیبایی «ماوا» ست (ج ۲، ص ۵۹۶).

در وصف از «بیشه جعفر آباد» اصفهان شعری چنین عاشقانه می نویسد، نمی نویسد،

می سراید:

شبنم بود و مه برآمده از خاک خیس. شبدر، علف هرز، سبزه، آسمان سبز، کبود، آبی فیروزه ای و آب روشن شفاف و ریگهای شسته کف رودخانه و چنار و سنجد و توت و درختهای خودرو و صبح و هوای باز و نور نودمیده نارس، به طعم و طراوت خوشه انگور به سینه تاک یا خیار خوابیده توی جالیز، و بوی خنک تازگی و آب و رویدن گیاه؛ بویی که از اولین خاطره های من، خاطره همان روز اول رسیدن به اصفهان بود و باز پس از پنجاه سال یک بار دیگر فضای سینه را پر می کرد، بوی ترد و نازک، روان تر از آب و موج مثل حریر در دست باد. صبح دمبدم در نور نفس تازه می کرد. کبوده های به هم فشرده در طلب نور تنه لاغرشان را باز کشیده بودند. سر پنجه های نازکشان در نسیم می لرزید (ج ۲، ص ۵۰۱).

یادداشت او از دیدار مازندران نیز گویا، زنده و خاطره انگیز است:

هوا بد و دریا بار وسیع و تیره و نامهربان بود. جنگل از دور اخم آلود و دل گرفته به نظر می آمد و سبز دشت و بوی کال و آبدار برنج در هوا موج می زد. نور گرم و مرطوب از صدای یکنواخت و تمام نشدنی سیر سیرکها لبریز می شد. مازندران در خواب سبز سنگینش خفته بود... بوی کال و نمدار بافه های کهربایی ساقه های برنج، رها شده در نسیم و لگردد خوش گذر، رایحه خامی که در فضا سر ریز می شد و با همه دریا (سفره سینه ای باز و گسترده، آب کبود، سبز و نیلی، لغزنده و لرزان تا آن جا که چشم کار می کند) درهم می ریخت و توأم با سکوت دور آسمان روی بوته های

خود رو و علفهای هرز و خواب تنبل گاوهای لمیده در علفزار، روی ساحل افتاده و جاده گریزان دامن می کشید و دود هیزم، طعم ترش تمشک، شبهای دم کرده و ابر افتاده بر دشت، نفار و بانگ و هياهو «شب با» ی بیخواب و رمیدن گراز را و رنج را به یاد می آورد؛ روح مازندران را با «امیر بازواری» بینوا، با دویتیهای دهاتی و دودانگی از روی ناکامی در دل شکافته شب! (ج ۲، ص ۶۱۴).

اما روزها در راه تنها ثبت لحظه های غربت و غمناکی یا سیر و سفر و جذبه و زیبایی نیست، که فرصتی برای یادداشت تأملاتی در باب بیتی یا نکته ای در ادبیات و فلسفه، یا درک و دریافتی تازه از طبیعت، یا دقتی در هنر نقاشان نیز هست. شاهرخ مسکوب با همه پریشانیها و آشفتگیهای حاصل از غربت و تنگدستی و نگرانی و بی سرو سامانی دمی از خواندن باز نمی ماند. از آثار توماس مان و مارسل پروست و آندره مالرو و هرمان برخ و یاسپرس و اسپینوزا گرفته تا سلوک الملوک و اخلاق ناصری و تاریخ گردیزی و عبهر العاشقین و داستانهای بید پای و سیره رسول الله... همچنان که نوشتن را از یاد نمی برد. در همین سالهاست که به انتشار کتابهای ملیت و زبان، درباره سیاست و فرهنگ، سفر در خواب، داستان ادبیات و سرگذشت اجتماع و خواب و خاموشی دست می زند. او هر چند که تاکنون کمتر نظر خود را درباره کتابهایی که خوانده منتشر کرده، اما در این یادداشتها می توان نقد و نظر او را به طور پراکنده یافت، که هر چند شتابزده و سردستی است، اما نشان دهنده درستی و دقت نظر نقادانه اوست.

من با خواندن این یادداشتها همسفر روزها و شبهای شاهرخ مسکوب شدم. با او لحظه هایی از زیبایی و مهربانی و دلتنگی و تنهایی را دریافتم. در خلوت خود با او گریستم. با او زیستم و از رقت انسانی و حس زنده و گرم و مهربانش سرشار شدم. پی بردم که به راستی این مرد دانا و دردمند و شریف به حقیقت و عدالت و زیبایی، که عشق آنها را از درون به هم پیوسته، باور دارد. دوستی با چنین آدمی موهبت است. من با خواندن یادداشتهای او دوستش شدم. دوستدارش شدم. و این حرفش، چون بسیاری حرفهای دیگرش، به دلم نشست:

زیبایی، مثل دوستی، از موهبتهایی است که زندگی را قابل زیستن می کند و پادزهر مرگی است که مثل برگهای نیلوفر آبی دمبدم در چشمه جان ما باز می شود (ج ۲، ص ۷۰۴).

آوریل ۲۰۰۲، لوس آنجلس.